



# دل مثلث

داستانی ساده برای فیلم

داود حسینی

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی



در خانه‌ای محقر - کنار تالار سنگلج -  
پیرزنی با دو پسر فلج خود، صبورانه  
رنج می‌کشد تا فردا یا پس فردا، بر این  
دنیای پر از مسکنت چشم ببندد... این که  
می‌نویسم، سباسب ناقابلی است نثار ایشار  
عظیم این پیرزن شریف.

آدمها:

- پیرزن و سه پسر فلج او
- سه لحافدوز
- سه دوره گرد
- و چند عابر.

در کوچه پشت تالار سنگلج و کنار این تالار، منزلی  
قدیمی با در آهنی سبزرنگ دیده می‌شود. کنار در، سه  
ویلچر قراضه، سوخته و از کار افتاده روی هم تلنبار  
شده است. صدای رفت و آمد اتومبیلها از خیابان  
شنیده می‌شود. هوا ابری است و باران نم می‌بارد.  
با صدای گوشخراش رعد، باران تندتر می‌شود و  
عابران یا عجله از جلو منزل می‌گذرند. رنگار باران  
شروع شده است. در آهنی، به آرامی باز می‌شود.  
پیرزنی ریزنقش، با چهره‌ای پر چروک و چشمانی آرام  
و مهربان و موهای سفیدی که از زیر روسری بیرون زده،  
در آستانه ظاهر می‌شود. به آسمان پر باران نگاه  
می‌کند. چادرش را به سر می‌کشد. از حیاط بیرون  
می‌آید. در را می‌بندد و به طرف خیابان می‌رود. نیش  
کوچه، کسانی که جلو مغازه مشغول تعویض روغن  
موتورهایشان بوده‌اند با عجله مشغول جمع‌وجور  
کردن وسایلشان هستند. انبوه ماشینها، از بالا به پایین،  
زیر باران بی‌امان در حرکت هستند. مقابل کوچه، آن  
سوی خیابان، مرد چهل ساله‌ای، سوار یک ویلچر،  
بی‌حرکت نشسته است. کنارش روی جعبه‌ای  
تخته‌ای، مقداری سیگار چیده شده است. پیرزن، با  
نگاه، دلواپس اوست. و برای عبور از خیابان این پا و  
آن پا می‌کند.

خط ویژه، از پایین به بالا، خلوت است. پیرزن  
جلوتر می‌رود. ماشینها راه نمی‌دهند. يك اتوبوس  
دوطبقه، مملو از مسافر، سرعت خود را کم می‌کند و  
می‌ایستد. پیرزن از جلو اتوبوس می‌گذرد و با زحمت  
به آن سوی خیابان می‌رود و به پسر چهل ساله‌اش

زندان می شود.

مرد، از کمر به پایین فلج است. لباسی کثیف به تن دارد. نگاهش کودکانه است و کلاه کثیفی به سر دارد. مادر، با خونسردی و کمی عجله سیگارها را از روی جعبه برمی دارد. ساک مندرسی کنار ویلچر آویزان است. مشغول گذاشتن سیگارها داخل ساک می شود. مرد، مادرش را که می بیند، با نوعی شمعف پنهان و با لحنی تلخ می گوید:

- شاش دارم!

زن، با مهربانی و خونسردی می گوید:  
- خبیله خب، الان...

و جعبه چوبی را داخل جدول کنار خیابان و مقابل میوه فروشی و کنار جعبه های دیگر می گذارد. داخل مغازه، میوه فروش مشغول راه انداختن مشتری هاست و توجهی ندارد. زن کمی منتظر می ماند. جوان میوه فروش توجهی نمی کند. پیرزن، برمی گردد. دو دسته پشت ویلچر را می چسبد و آن را به وسط خیابان هل می دهد.

ماشینها، زیر باران با عجله انگار که سر می برند و کسی راه نمی دهد. یک تاکسی برای سوار کردن مسافری جلوتر از ویلچر نگه می دارد. پیرزن ویلچر را داخل خیابان هل می دهد. ماشینها باز هم راه نمی دهند. تا اینکه یک اتوبوس دو طبقه مملو از مسافر، دوباره توقف می کند. پیرزن با زحمت از خیابان می گذرد. از روی پل مقابل کوچه عبور می کند.

ویلچر، زهوار دررفته است و پیرزن با زحمت زیاد آن را تا جلو منزل هل می دهد. هر دو لنگه در حیاط را باز می کند ویلچر را به داخل حیاط هل می دهد. در آستانه حیاط، محوطه ای دو متری قرار دارد. سمت چپ و درست جلو در حیاط، یک رشته بلکان به زیرزمینی تاریک فرو می رود. و سمت راست کنار دیوار اتاق، سه پله سیمانی، به معبر باریکی بالا می رود، که جلوتر، با یک پله دیگر، سمت راست می چرخد و به اتاقی می رود که بالای زیرزمین و سمت چپ و در قسمت بالای حیاط چند متری قرار دارد. یک نرده لوله ای، حفاظ این معبر است.

پیرزن، با عجله ساک را از کنار ویلچر برمی دارد. با زحمت از لای ویلچر و دیوار اتاق، از پله ها بالا می رود و داخل اتاق بزرگ سمت راست حیاط می شود که پر از خرت و پرت های کهنه و کثیف، وسایل آشپزی و محل زندگی خود پیرزن است. ساک را روی صندوق می گذارد. با عجله بیرون می آید و در آستانه در حیاط انتظار عبور کسی را می کشد...

از سمت چپ، دوچرخه سواری با عجله و رکاب زنان جلو می آید. لحافدوز است. کمان به تنه دوچرخه و ابزار کار بر ترکیدش بسته است. از مقابل در که می گذرد، پیرزن صدایش می زند:

- اوسا، اوسا!

لحافدوز بی اعتنا جواب می دهد:

- تو این بارون...

و با دست اشاره ای می کند که یعنی کار نمی کنم.

پیرزن، دوباره صدا می زند:

- وایسا، اوسا.

و دنبال لحافدوز می دود.

لحافدوز از دوچرخه پیاده می شود و عقب عقب، به

زن نزدیک می شود.

- تو این بارون که کار نمی شه کرد!

پیرزن، با دست، به ویلچر و به پشت سر پسرش اشاره می کند.

- کمک کن... ثواب داره...

لحافدوز متوجه ماجرا می شود. با علاقه چرخش را کنار ویلچرهای قراضه تکیه می دهد. دسته های ویلچر را می چسبد و هل می دهد. چرخهای جلوی ویلچر به پله ها گیر می کند و مرد سعی می کند به تنهایی ویلچر را از پله ها بالا ببرد. موفق نمی شود. از پیرزن می پرسد:

- کدوم اتاق باید بره؟

پیرزن با دست به اتاق بالایی اشاره می کند.

لحافدوز، مسیر را روانداز می کند. ویلچر را به عقب هل می دهد. خم می شود. دست در کمر مرد می اندازد.

- بیا بپلم... گردنمو بچسب...

مرد فلج قادر به این کار نیست. باهایش کاملاً فلج و بی حرکت هستند. لحافدوز زور می زند او را بلند می کند. اما مرد سنگین است.

پیرزن - تنهایی سخت است صب کن یکی بیاد...

هر دو بیرون می آیند و کوچه را روانداز می کنند. زیر باران، یک اتومبیل سواری جلو می آید. لحافدوز دست تکان می دهد. پیرزن اعتراض می کند:

- نه! این نه!

- چرا؟!!

سواری، از جلو منزل رد می شود. و کمی جلوتر توقف می کند.

لحافدوز دوباره ستوال می کند:

- خب کمک کنه!

- همسایه هستن...

- خب، بهتر...

- نه... خیلی کمک کردن. الان یکی میاد...

و به دو طرف کوچه نگاه می کند. از سمت چپ و از دور، مردی که چارچرخه ای را هل می دهد نزدیک می شود. داخل چرخ مقداری ظروف پلاستیکی، و چند گونی پلاستیک کهنه که از باران خیس است، دیده می شود. مرد، ظاهری زنده و خیس دارد. جلو منزل که می رسد لحافدوز صدایش می کند.

- بیا به کمک کن بابا، ثواب داره...

و به ویلچر اشاره می کند.

مرد دوره گرد، چرخ را رها می کند. با تعجب داخل حیاط را دید می زند... داخل می شود. قیافه بی حرکت و چشمان سپاسگزار مرد فلج را نگاه می کند و از پیرزن می پرسد:

- پسرته؟

- آره.

- خدا صبرت بده مادر...

و جلو ویلچر می رود و به لحافدوز می گوید:

- بدش دوش من!

لحافدوز - نمی شه بابا.

- چرا نمی شه... (رو به مرد فلج) می تونی سوار

دوشم شی؟

پسر، لبخند می زند. با صدای کلفت و فلج

می گوید:

- شاش دارم!

مادر - خبیله خب! الان...!

سرانجام، مرد دوره گرد، چرخهای جلو ویلچر، و لحافدوز عقب ویلچر را می گیرند. از پله ها بالا می برند. از معبر عبور می کنند و جلو در اتاق که پرده ای کثیف و کهنه جلو آن آویزان است آن را زمین می گذارند. یکی از آنها پاها و دیگری زیر بغل پسر را می گیرند. کفشهایشان را درمی آورند و او را داخل اتاق می برند. صدای لحافدوز از داخل اتاق بلند می شود:

- کجا بذاریمش؟

پیرزن - کنار پنجره.

پیرزن، از پله ها پایین می آید. گوشه حیاط کوچک، یک ظرف پلاستیکی مایع ظرفشویی را که قسمت بالایی آن بریده شده برمی دارد و به طرف اتاق از پله ها بالا می رود.

دو مرد از اتاق بیرون می آیند، مشغول پوشیدن کفشهایشان می شوند. زن، با ظرف پلاستیکی داخل اتاق می شود.

لحافدوز از زن می پرسد:

- اینو کجا می زاری؟

صدای زن از داخل اتاق بلند می شود:

- گوشه حیاط.

دو مرد، دو سر ویلچر را می گیرند. از پله ها پایین می آورند و سمت چپ، می روند و ویلچر را میان خرت و پرت ها، و گلدانهای گل، کنار حیاط می گذارند. زن از اتاق بیرون می آید. مرد دوره گرد می پرسد:

- کار دیگه ای نداری؟

پیرزن - نه خیلی ممنون...

مرد دستفروش، بیرون می رود و چارچرخه اش را هل می دهد و به طرف خیابان می رود. بعد از او لحافدوز به پیرزن می گوید:

- خدا صبرت بده مادر...

و از حیاط خارج می شود.

زن، مشغول بستن در حیاط جواب می دهد.

- خدا عمرتون بده. خیلی ممنون...

لحافدوز، دوچرخه اش را برمی دارد و رکاب زنان دور می شود. زن، کمی مکث می کند. لنگه دیگر در حیاط را می بندد و با عجله، سمت چپ کوچه می رود... انتهای کوچه به خیابانی می خورد که شمالی - جنوبی است. وارد خیابان می شود و به طرف خیابان جنوبی پارک شهر می آید. داخل خیابان بهشت، کنار پیاده رو، به طرف در جنوبی پارک شهر می رود. و این سوی خیابان، مقابل در پارک توقف می کند و پسر دوشش را که روی ویلچری زیر باران نشسته تماشا می کند:

از داخل پارک، عابران، زیر باران، با چتر و بی چتر و با شتاب درگذرند. کنار پیاده رو و نزدیک پل روی جدول، کنار ویلچر، سیگارهای پسر فلج روی یک جعبه چوبی از باران خیس می شود. پیرزن، با زحمت از عرض خیابان عبور می کند. سیگارها را با چادر خشک کرده و داخل ساکی که کنار ویلچر آویزان است می گذارد. پسر دوم، نسبتاً تنومند، با لباسهای کثیف، صورت تتراشیده و کلاه به سر ۸-۳۷ ساله به نظر می رسد. با دیدن مادر، و با لحن دردمندانه و فلج ناله می کند:

- شاش دارم!

مادر مشغول جمع کردن بساط اوست. زیر لب می گوید:

- شاش دارم!

مادر مشغول جمع کردن بساط اوست. زیر لب می گوید:

- خيله خب، الان...

جعبه چوبی را زیر پیل روی جدول می گذارد. پشت ویلچر را می چسبید. و به طرف تالار سنگلیج راه می افتند... مقابل کوچه، باید از عرض خیابان بگذرد. اما ماشینهای شخصی مجال نمی دهند. سرانجام، اتوبوسی دو طبقه مملو از مسافر از سرعت خود کم می کند و راه می دهد. پیرزن از میان ماشینها که انگار سر می برند، از عرض خیابان عبور می کند. در مدخل کوچه می ایستد. باران شدید است. لباسهای فرزندش را دست می زند. چادرش را از گردن بازمی کند و گوشه آن را روی جوان بی حرکت می اندازد تا از باران محفوظ بماند و دوباره ویلچر را هل می دهد. ماشینها و عابران، با سرعت در رفت و آمدند. داخل کوچه پشت تالار می پیچد و به طرف خیابان می آید. کوچه نسبتاً خلوت است.

جلو منزل توقف می کند. دو لنگه در حیاط را باز می کند و ویلچر را به داخل هل می دهد. چادر را از روی جوانش برداشته، به سر می کشد و منتظر می ماند. مردی، چتر روی سر، و کیسه ای میوه به دست، عبور می کند. توجهی ندارد و پیرزن هم او را صدا نمی زند. از طرف مقابل، مردی از دور می آید که یک پیت حلبی را روی سرش گذاشته و داخل پیت فریاد می زند:

- آب... حوضیه... آب حوض!

جلو می آید. چکمه های ساق بلندی به پا دارد. مقابل در که می رسد پیرزن صدایش می کند:

- آقا آقا!

مرد - آب حوض؟!

صدای باران روی پیت حلبی، شنیدنی است! پیرزن - حوضم کجا بود... (به ویلچر اشاره می کند) کمک کن، ثواب داره!

آب حوضی، پیت را از روی سرش برمی دارد و کنار در می گذارد. پشت ویلچر قرار می گیرد و با تعجب داخل خانه و اوضاع مرد فلج را تماشا می کند. و می پرسد:

- پسرته؟

- آره...

- خدا صبرت بده مادر جان... چیکار کنم؟

پیرزن، که ساک سیگار را برداشته، از کنار ویلچر از پله ها بالا می رود، به اتاق اشاره می کند.

- بیرمیش اون تو!

و خودش داخل اتاق سمت راست می شود و ساک را کنار ساک قبلی، روی صندوق می گذارد و بیرون می آید. آب حوضی، به تنهایی با ویلچر کلنجار می رود. چرخهای جلوی آنرا بلند می کند تاروی پله ها بگذارد. موفق نمی شود.

پیرزن - تنهایی نمی شه!

مرد جلو ویلچر می آید و سعی می کند مرد را به دوش بکشد. با لحن مهربان به پسر فلج می گوید:

- می تونی سوار دوشم شی... ها... ها... بیا رو دوشم!

چهره پسر می شکند، طوری که انگار الان به گریه می افتد. و یا صدای بیم و حزن آلودی ناله می کند:

- شاش دارم!

مرد، دچار تردید می شود. به پیرزن که در آستانه در منتظر کس دیگری است نگاه می کند.

پیرزن، از در حیاط سرک می کشد. از طرف خیابان دو چرخه سواری که یک کیسه پلاستیکی روی سرش کشیده، رکابزنان نزدیک می آید. لحافدوز دوم است. کمان به تنه و ابزار بر ترکتند دو چرخه اش دارد و زنگی می زند... پیرزن صدایش می کند:

- اوسا... اوسا...

لحافدوز، در حالیکه از مقابلش می گذرد، با تعجب می پرسد:

- تو این بارون؟

ورد می شود. پیرزن دنبالش می رود.

- وایسا... اوسا... وایسا!

لحافدوز می ایستد. عقب عقب به زن نزدیک می شود. پیرزن - یه کمک بده... (به پسرش اشاره می کند) ثواب داره...

لحافدوز، پسر فلج را از پشت سر، در ویلچر می بیند. متوجه می شود. دو چرخه اش را کنار ویلچرهای قراضه کنار در می گذارد و به کمک می آید. حیاط محقر، پسر فلج و زندگی ادبار پیرزن را، که انگار زیر باران دارد از دست می رود، تماشا می کند و می پرسد:

- پسرته؟

- آره...

- خدا صبرت بده. چیکار کنم؟

آب حوضی می گوید:

- بگیر بلندش کن... یا علی...!

هر دو با هم کمک می کنند. از معبر باریک می گذرند. و جلو اتاق ویلچر را روی زمین می گذارند. آب حوضی، چکمه هایش را در می آورد. پرده را کنار می زند. داخل اتاق را می بیند. و به پیرزن که گوشه حیاط، دنبال ظرف پلاستیکی دیگری رفته است، می گوید:

- اینو کجا بذاریم؟

پیرزن - کنار اون یکی!

دو مرد، پسر فلج را از روی ویلچر برمی دارند. داخل اتاق می شوند. پرده کتیف اتاق می افتند.

پیرزن، با یک ظرف پلاستیکی خالی مایع ظرفشویی که قسمت بالای آن بریده شده از پله ها بالا می رود. دو مرد از اتاق بیرون می آیند. کفش می پوشند. پیرزن از آنها می خواهد:

- خدا عمرتون بده... اینو هم بذارین اونجا...

و به گوشه حیاط اشاره می کند.

پیرزن داخل اتاق می رود. دو مرد ویلچر را بلند می کنند. از پله ها پایین می آورند و گوشه حیاط، کنار ویلچر قبلی و میان خرت و پرت ها و لگن هایی می گذارند که از باران به صدا درآمده اند، و از حیاط خارج می شوند.

آب حوضی پیتش را برمی دارد و با زن که از پله ها پایین می آید خدا حافظی می کند.

- مادر، خدا صبرتو زیاد کنه... کاری نداری؟

پیرزن - نه... خدا عمرت بده...

آب حوضی، پیت را روی سرش می گذارد و به طرف خیابان می رود. لحافدوز، دو چرخه به دست جلو در می ایستد. و با شرمندگی و آرام از پیرزن می پرسد:

- ببخشین مادر جان... چرا اینجور شدن؟

پیرزن - چه می دونم... قسمت من این بوده...

لحافدوز - خدا کریمه... خدا ارحم الراحمینه... الله یحب الصابین، مادر جان... خدا حافظ...

سوار دو چرخه، و رکابزنان، دور می شود...

پیرزن، یک لنگه در حیاط را می بندد. قصد بستن لنگه دیگر را دارد که انگار چیزی به خاطرش می رسد. از پله ها بالا می رود. داخل اتاق دست راست می شود. از میان لحافهای مندرس، جاجیمی بیرون می کشد. یک کیسه پلاستیک برمی دارد. زیر باران کیسه را روی سرش می گذارد. از حیاط بیرون می آید. در را می بندد و کلید را در جیب می گذارد و داخل کوچه باریکی می شود که از مقابل خانه اش به طرف خیابان بوذرجمهری می رود. وزیر باران بی امان، دور می شود. در خیابان بوذرجمهری، از مدخل کوچه باریک بیرون می آید. و به آن سوی خیابان نگاه می کند.

ماشین ها، از راست به چپ، از ابوسعید به گلوبندک، انگار سر می برند. مقابل یک میوه فروشی آن سوی خیابان، روی یک ویلچر، یک کیسه پلاستیک مخصوص حمل خیار افتاده است. و در چند قدمی ویلچر، یک جعبه میوه قرار دارد که هیچ سیگاری روی آن دیده نمی شود.

پیرزن، دلواپس، به خیابان می زند. و شجاعانه تراز دفعات قبل، عرض خیابان را طی می کند. کنار ویلچر می رود. زیر جعبه را نگاه می کند. چند قوطی خالی سیگار از باران خیس شده است. با غصه می گوید:

- بازم سیگار اتو دزدیدن... هان؟

ویلاستیک را که از باران خیس است، کنار می زند. جوان توتومند، ۳۵ ساله به نظر می رسد. لباسی زنده، کلاهی مندرس، صورتی کتیف و نتراشیده، و چهره ای خیس از اشک دارد. ناگهان چهره اش می شکند و مثل یتیم مادر مرده ای گریه سر می دهد:

- اوهو... اوهو... اوهو... اوهو...

و تمام هیکلش در ویلچر، با هر قهقریه تکان می خورد. روی دامن و زانوهای پسر، چند بسته از انواع سیگارها که خیس و نمناک شده اند دیده می شود. مادر آرام می گیرد. و به میوه فروشی پشت سر نگاه می کند. مرد میوه فروش - که سیگارها را در بغل جوان گذاشته - از آستانه مغازه داد می کشد:

- کمک می خواهی؟

پیرزن - نه... خدا عمرت بده...

پسر همچنان زوزه می کشد.

- اوهو... اوهو... اوهو...

و بر پهنه صورتش، اشک و باران درهم می دوند.

پیرزن که متوجه ماجرا شده آرام و خونسرد می پرسد:

- خودتو خیس کردی؟

- اوهو... اوهو... اوهو...

با گوشه چادر، صورت پسر را خشک می کند و می گوید:

- گریه نکن... عیب نداره... گریه نکن!

سیگارها را داخل ساک مندرس کنار ویلچر می گذارد. جاجیم را روی بدن پسر می اندازد، جعبه را جلو میوه فروشی داخل جدول می گذارد و از میوه فروش می پرسد:

- پلاستیکو نمی خواهی؟

میوه فروش، که مشغول کار خویش است، دست (نه) تکان می دهد.

زن، دوباره پلاستیک را روی سر پسرش می کشد، ویلچر را هل می دهد و با زحمت از میان ماشینها عبور می کند.

از خط ویژه، اتوبوسی دو طبقه، مملو از مسافر جلو می آید. نرسیده به پیرزن توقف می کند و چراغ می زند. پیرزن از خط ویژه می گذرد. از روی پل، داخل کوچه یاریک می شود و زیر باران، باران بی امان... دور می شود.

و مقابل منزلش، از کوچه بیرون می آید. در حیاط را باز می کند. ویلچر را داخل حیاط هل می دهد. پلاستیک را از روی سر پسر جمع کرده، تا می کند و در آستانه در انتظار می کشد.

در کوچه، کسی نیست. اما از انتهای کوچه مقابل پیرمرد ریزنقشی که چیزی روی سرش انداخته جلو می آید... به مدخل کوچه که می رسد، پیرزن صدایش می زند:

- آقا... آقا...

پیرمرد - (فریاد می کشد) سم... با... شی می کنیم... پشت خود یک تلمبه سمپاشی حمل می کند و بند یک ساک را روی دوش گرفته است. جلوتر می آید.

- سمپاشی؟! مادر!...

- نه... خدا عمرت بده... (به ویلچر اشاره می کند) به کمک کن به من... ثواب داره...

پیرمرد سمپاش پشت ویلچر می آید. با تعجب داخل حیاط کوچک و محقر پیرزن را نگاه می کند که باران روی طشت ها و لگن های گوشه آن رنگ گرفته است...

پیرمرد سمپاش، تلمبه را از دوش پایین می آورد و کنار در حیاط می گذارد. ساک را هم پایین می آورد و به پیرزن می گوید:

- اینو به جا بذار خیس نشه مادر جان... زن، ساک پیرمرد را که حاوی پاکت های سم است، و ساک پسرش را داخل اتاق سمت راست، روی صندوق می گذارد. وقتی بیرون می آید می بیند که پیرمرد مشغول دوش گرفتن پسر است. پیرزن می گوید:

- خودشو خیس کرده... پیرمرد، دست می کشد.  
- پس چه جوری ببرمش؟  
- تنهایی نمی شه...  
و از داخل حیاط به بیرون سرک می کشد.  
پیرمرد سمپاش می پرسد:  
- پسر ته؟  
پیرزن - آره...

و به چهره پسر نگاه می کند: نگاه شاد و کودکانه، در چهره ای شکسته و پیر، که لبخند می زند.

- چند سالته...؟ هان... پسر، لبخند می زند و با خوشحالی، با صدای کلفت و توی گلو می گوید:

- شاش... شاش... شاش کردم!  
پیرمرد با شوخ طبعی می گوید:  
- بگو، سمپاشی کردم! باشه؟!  
پسر، خنده مریضی می کند.  
پیرمرد از بالای پله ها می پرسد:  
- کسی نیومد؟  
پیرزن - چرا.  
و به انتهای کوچه مقابل نگاه می کند.

دوچرخه سواری رکابزنان جلو می آید. یک کیسه زباله بزرگ و سیاه را روی سر و تنه اش کشیده و جلوی چشمهای خود را سوراخ کرده است. جلوتر می آید. در مدخل کوچه که می رسد و به سمت خیابان که می پیچد، پیرزن صدایش می زند:

- اوسا... اوسا...

لحافدوز سوم است. کمان و ابزار بر دوچرخه اش آویزان است. متوجه نشده و رکابزنان دور می شود. پیرزن، با عجله دنبالش می رود و دوباره صدایش می زند:

- اوسا!... اوسا!... اوسا!  
کیسه زباله لحافدوز، هنگام پیاده شدن از دوچرخه، پاره می شود. عقب عقب به زن نزدیک شده با تعجب می پرسد:

- توی این بارون... چی داری؟!...  
پیرزن به ویلچر اشاره می کند.  
- به کمک به من بده... ثواب داره...

لحافدوز متوجه می شود. دوچرخه را به ویلچرهای قراضه تکیه می دهد و پشت ویلچر می ایستد. دوباره، دو مرد، ویلچر را بلند می کنند و جلو در اتاق می گذارند. کفشهایشان را در می آورند. پسر را روی دست بلند کرده داخل اتاق می روند.

پیرزن، پشت سر آنها، پرده اتاق را بالا می زند و در آستانه در می ایستد. اتاق بسیار کوچک و محقر است. گوشه بالای آن، یک تلویزیون بزرگ قرار دارد. و سه تشک مندرس در طرف تلویزیون ولو است. روی دو تشک کنار پنجره، دو پسر دراز کشیده اند. و دو ظرف پلاستیکی لای پای آنهاست. متکاها، لحافها، و تمام اشیاء خانه چرک و کثیف است.

دو مرد، از تماشای دو پسر دیگر جا خورده اند. لحافدوز می پرسد - اینا برادرن؟!  
پیرزن - آره... بذارنیش رو تشک.  
دو مرد، جوان فلج راه، با زحمت روی تشک می خوابانند و از اتاق بیرون می آیند.  
توی درگاه پیرزن می گوید:

- خدا عمرتون بده... اینو هم بذارین اونجا...  
و به دو ویلچر دیگر در گوشه حیاط که زیر باران خیس شده اند، اشاره می کند. خودش داخل اتاق می رود و مشغول برداشتن ظروف پلاستیکی و پوشاندن عورت بچه ها می شود...

پسر اول، با صدای شکسته و مغشوشی می گوید:  
- روشن... روشن کن... تنه سگ!  
پیرزن زیر لب غر می زند:  
- آخه تو چی از این می فهمی؟

و به طرف تلویزیون می رود و آن را روشن می کند. صدای آرام و یکنواخت و ظریفی از تلویزیون پخش می شود که درباره «فلسفه» حرف می زند.

- حرکت اعراض و تبدیل آنها به جواهر! این حرکت، همان حرکت جوهری است. اساس فلسفه. در همه مکاتب فلسفی...

روی صفحه تلویزیون، چهره مردی آشکار می شود که به سخنرانی خود درباره فلسفه ادامه می دهد...  
پیرزن مشغول تر و خشنک کردن بچه هاست که پرده پس می رود و پیرمرد سمپاش داخل اتاق می آید. اهرم تلمبه را تکان تکان می دهد.  
- بزَن کنار!

و لوله آبفشان را گوشه اتاق می گیرد.  
پیرزن مخالفت می کند.  
- لازم نیس! خدا عمرت بده...  
- لازمه مادرا!

و فس و فس، گوشه و کنار را سمپاشی می کند.  
پیرزن - آخه، بوش... بچه هامو...  
مرد - ترس، فقط شیش و کنه و سوسکومی کشته! با این پهلونا، کاری نداره!

سمپاش، با زبر و زرنگی همه جا را سم می پاشد. حتی لای پای بچه ها را! یکی از پسرها با صدای عقب مانده به مادر فرمان می دهد!

- خاموش کن! گه! گه!  
پیرزن، با مهربانی و خونسردی تلویزیون را خاموش می کند. سمپاش کارش را تمام کرده است. موقع رفتن می گوید:

- حالا در اتاق رو ببند.  
پیرزن - آخه... بچه هام؟  
سمپاش - گفتف که... هیچی شون نمی شه... بیا، بیا بیرون در رو ببند.

مرد سمپاش، بیرون می رود. از پله ها به طرف در حیاط عبور می کند. زن از اتاق بیرون می آید. در اتاق را می بندد. کمی مکث می کند. دلواپس است، پیرمرد سمپاش از جلو در داد می زند:

- بی زحمت ساک منو بده، مادر جان...  
پیرزن، ساک او را از روی صندوق برمی دارد و به او می دهد. سمپاش خداحافظی می کند و می رود.

پیرزن، جلو اتاق برمی گردد. نگران بچه هاست! در اتاق را چارتاق باز می کند و پرده اتاق را کنار می زند. تا بوی سم خارج شود! و به بچه هایش صدمه نزنند. و بعد، جلو در حیاط می آید... باران بی امان همچنان می بارد و صدای رنگی که بر طشت ها و لگنها گرفته، اکنون دلتواز است. پیرزن، یک لنگه در را می بندد. داخل کوچه را می ببندد. کسی نیست. و بعد، به آرامی لنگه دیگر را هم می بندد...

۶۸/۱۲/۲۵

